

دخترم طیبه

چه بی صداست عجب دم به دم شکستن ما
صدا کنیم که یک شهر همصدا داریم
در حنجره‌ها خورده گره حرف دل ما
فریاد که فریاد کشیدن نتوانیم

(۲)

طی جلسات بعدی بازجویی، باز حاجی آقا برای مدتی عصبانی و خشن بود. می‌گفت همکاران من معتقدند که شما موضوع مصاحبه را پیش کشیده‌اید تا یک سری حقایق را در مورد خودتان مسکوت گذارید. من از این‌گونه مطالب که به نظر می‌رسید تمام‌شدنی نیست، به جان آمده بودم. بعد از مدتی که به آسایشی رسیده بودم، مجدداً خود را در آن دوران فشار احساس می‌کردم و هر لحظه انتظار داشتم که برای ارائه اطلاعاتی که فاقد آن‌ها بودم، مورد ضرب و شتم قرار گیرم. بخصوص اینکه حاجی آقا هر لحظه تهدید می‌کرد: از این به بعد رفتار من با شما فرق خواهد کرد. تمام مدت در ذهن خود کاوش می‌کردم تا مطلبی را برای گفتن پیدا کنم و حاجی آقا راضی شود که من هر چه بوده است گفته‌ام. اما فکرم به جایی نمی‌رسید. یک‌بار حاجی آقا از موارد اختلاف و برخورد من در جمعیت با دکتر عابدی و دکتر تابنده سؤال کرد و من خوشحال شدم که شاید پاسخ این سؤال تا حدی او را آرام سازد و از این‌رو شرحی نوشتم و مباحثاتی^۱ را که با دکتر تابنده در جلسه کمیسیون خبرنامه بعد از

۱. متأسفانه اکنون محتوای آن مباحثات خاطر من نیست.

انتشار مطلب مربوط به «رجم» پیش آمده بود، همه را گفتم. همچنین بحثی^۱ را که با دکتر عابدی و اکبر زرینه باف و روشن اردلان در جلسه هیأت اجرایی بر سر اعلامیه مربوط به وقایع رومانی و اعدام چائوشسکو پیش آمد، به تفصیل شرح دادم. اما خاطر حاجی آقا از این گونه مطالب ارضاء نمی شد و گهگاه طعنه می زد: برو بنشین فکر کن خودت چه بوده ای و قبل از هر چیز دیگری خودت را باز کن و توصیف بنما تا مشکلات حل شود. من هر چه فکر می کردم که چه چیزی در مورد من ممکن است باشد که حاجی آقا به آن اشاره می کند و خودم از آن خبر ندارم، فکرم به جایی نمی رسید. مضافاً مدام در اضطراب بودم که نکند مجدداً مرا به وضع گذشته بازگردانند و فشارها و شلاقها از نو آغاز گردد. خصوصاً اینکه حاجی آقا یکبار گفت: نظر برخی از همکاران این است که شما را مجدداً تحت فشار بگذاریم تا نکات نگفته را بگویید ولی من تابحال در برابر این پیشنهاد مقاومت کرده ام، کاری نکنید که اختیار از من سلب گردد. بالاخره من به فکرم رسید که شاید مقصود فعالیت های من در دوران اولیه انقلاب و حرفه های است که در آن دوران به حمایت از بختیار می زدم. از این رو در یکی از جلسات بازجویی کاغذ و خودکار خواستم و کلیه افکار و اعمالم را از سال ۱۳۵۷ و جریان تشکیل حزب آزادیخواه و کارهایی که در این ارتباط انجام داده بودم، همه را به تفصیل نوشتم. این اقدام نیز چندان عکس العمل مطلوبی به وجود نیاورد و حاجی آقا یکبار گفت که کارش با من به مرحله اشباع رسیده و معمولاً در این شرایط تصمیم به تغییر بازجو گرفته می شود. از

این حرف و اینکه مجدداً «روز از نو و روزی از نو» با فرد دیگری آغاز شود، وحشت کردم. از حاجی آقا درخواست کردم که نگذارد این اتفاق بیفتد و گفتم که به سهم خود برای جلوگیری از این رویداد تلاش می‌کنم. حال که به عقب برمی‌گردم، احساس می‌کنم همه این رفتارها و گفتارها از جانب من اشتباه بود و نه تنها مشکلی را حل نمی‌کرد، بلکه برعکس موجب سوء ظن می‌شد، ولی گویی در آن شرایط، هر فکر و تدبیری از من رخت بر بسته بود و برای مصون بودن از شلاق، دست به هر تلاش و درخواستی می‌زدم و این، بدترین شرایطی است که ممکن است هر زندانی سیاسی برای خود فراهم آورد.

به هر حال، در همین جریانات بود که ناگهان موضوع اعلامیه‌ها و نوشته‌هایی را که در خانه خود و خانه پدرزن و خانه مادرم، در محلی پنهان ساخته بودم، به فکرم رسید. بی‌هیچ تأمل و فکر از مخاطراتی که ممکن است برملا ساختن این نوشته‌ها برایم به بار آورد، قلم برداشته و آن‌ها را به ترتیب زیر نشانی دادم:

— دو چمدان شامل اعلامیه‌ها و نوشته‌های مربوط به دوران اولیه انقلاب، همراه با تعدادی مدال‌های «ایران هرگز نخواهد مُرد» و پرچسب‌های پرچم ایران که همان جمله در وسط آن نوشته شده است. این دو چمدان را در محلی در باغچه خانه خود مدفون ساخته بودم که نقشه‌ای کشیده آن محل را دقیقاً مشخص نمودم.

— چمدانی حاوی برخی اعلامیه‌ها و نوشته‌های نهضت آزادی و جمعیت و کاغذهای «مارک» دار جمعیت و خبرنامه، که آن‌را در زیرزمین خانه پدرزنم قرار داده بودم.

— چمدانی حاوی نوشته‌های متفرقه و اشعار و همچنین مقداری نوار

کاست از سخنرانی‌های مرحوم دکتر مصدق و برنامه‌های رادیویی که در اوایل انقلاب به صورت نوارهای کاست تهیه و منتشر می‌شد. این چمدان در زیرزمین منزل مادرم بود.

— پاکتی از نوشته‌های مختلف و تفاسیر قرآن در یکی از گنج‌های خانه مادرم.

با اعلام این جاسازی‌ها از جانب من، روحیه حاجی آقا به کلی متحول شد و خطاب به من گفت: شما امروز یک امتیاز به دست آوردید.

اعلام جاسازی‌ها، وضع مرا کاملاً بهبود بخشید. حاجی آقا دیگر تهدیدی نمی‌کرد و برخوردش کاملاً صمیمی و بانزاکت شده بود. حتی علاقه‌ای هم به جمع‌آوری این جاسازی‌ها از خود نشان نمی‌داد و این موضوع باعث تعجب من شده بود. رفته رفته فکر می‌کردم اگر از همان ابتدا این جاسازی‌ها را اعلام داشته بودم، شاید دیگر خود را ملزم به پیشنهاد مصاحبه نمی‌دیدم و مشکلاتم با همان اقدام جمع‌آوری می‌شد. واقعاً چرا در آن منتهای سختی‌ها، به جای اعلام آمادگی برای مصاحبه، اعلام جاسازی‌ها به فکرم نرسید؟ این شاید تقدیر الهی بود ولی فکر می‌کنم آن‌ها تا مصاحبه‌ای از من نمی‌گرفتند، دست‌بردار نبودند، چنان‌که برخی «تک‌مضراب‌ها» نشان می‌داد از همان ابتدا، در مورد همه دستگیرشدگان نهضت و جمعیت، در این باره مصرّ بوده‌اند.

به هر حال نتیجه مستقیم اعلام جاسازی‌ها این بود که دوباره مرا به موضوع مصاحبه بازگرداند و بحث تهیه مصاحبه‌ای بهتر و جامع‌تر مطرح شد.

در جلسه بازجویی بعدی که پیش آمد، حاجی آقا از من پرسید: برای تکمیل مصاحبه چه فکری کرده‌ای؟ سؤال کردم آیا مقصودتان موضوع

«آبر» بودن است؟ گفت: آری، شما در میان خود هم این بحث را داشته‌اید که شخصی میانتان به «آمریکایی بودن» معروف است. من فکری کرده و پرسیدم: منظورتان دکتر یزدی است؟ حاجی آقا درست مثل کسی که در انتظار شنیدن جمله‌ای بوده و بعد از مدتی انتظار آنرا می‌شنود، با خوشحالی پاسخ داد: آری، همان مطالبی که در مورد دکتر یزدی و نامه بهرامیان در بازجویی گفته‌اید، همان‌ها را منعکس کنید، خوبه خوبه!

پیش خود اندیشیدم، انعکاس این مطلب درباره دکتر یزدی هیچ اتهامی را در مورد او ثابت نخواهد کرد، فقط حاجی آقا و همکارانش راضی می‌شوند، بنابراین چرا قبول نکنم؟ پاسخ دادم: بسیار خوب، من این موضوع را در متنی که تهیه کرده‌ام می‌گنجانم، آیا مطلب دیگری هست؟ حاجی آقا در صندلی خود جابجا شد و بعد از مکث کوتاهی گفت: اشاره‌ای هم می‌توانید به نامه ۹۰ امضایی بکنید و اینکه این مطلب نه فقط یک نامه، بلکه جریانی بوده است! این، اولین باری بود که موضوع نامه ۹۰ امضایی با من مطرح می‌شد و بعدها - خصوصاً وقتی حکم محکومیت در دادگاه انقلاب صادر شد و محور آن در مورد من و سایر دستگیرشدگان نهضت و جمعیت مشارکت در تهیه و توزیع نامه ۹۰ امضایی بود - فهمیدم که اساساً علت دستگیری ما و همه سرکوبگری‌ها همین نامه‌ای بوده که ما به صورت سرگشاده خطاب به رئیس‌جمهور وقت نوشتیم.

به هر حال، قرار شد من متن مصاحبه قبلی را برای ملحوظ ساختن نکات فوق مورد تجدید نظر قرار دهم و با این نتیجه‌گیری حاجی آقا مرا مرخص کرد.

مدت کوتاهی بود که به سلول بازگشته و مشغول دوباره نویسی متن مصاحبه بودم که نگهبان در را گشود و گفت: بیا، بازجویی. از این احضار بی موقع بسیار تعجب کردم زیرا تقریباً نیم ساعت قبل از آن با خوبی و خوشی از حاجی آقا جدا شده بودم و قرار شده بود به تکمیل و اصلاح متن مصاحبه به پردازم. ولی به هر حال چاره‌ای نبود، چشم‌بند را بسته و کاغذهایم را جمع‌آوری کردم و با نگهبان به راه افتادم. در سر بند آقای ۲۵ مرا تحویل گرفت و حسب‌المعمول به اتاق بازجویی برد. در آنجا حاجی آقا به اتفاق دو تن دیگر انتظارم را می‌کشیدند و تا من وارد شده نشستم، حاجی آقا پرسید: این چند نکته باقی مانده را که در مورد خودت نگفته‌ای می‌خواهی چه کار کنی؟

به یکباره سرم سوت کشید. با تعجب پرسیدم: کدام نکات باقی مانده؟ من که حتی از گفتن مسائل خانوادگی‌ام در اینجا دریغ نکرده‌ام؟! حاجی آقا باز عصبانی شد، با تغییر گفت: می‌دانی، خیلی از بازجوها هستند که با پیشنهاد مصاحبه از جانب متهم راضی می‌شوند، ولی برای من این کافی نیست، تو باید واقعاً نشان دهی که اصلاح شده‌ای. دیگر تمام درهای امید را به روی خود بسته‌شده می‌دیدم. به خود می‌گفتم حتم است، این مجازات الهی است، به هر تمکینی برای آزادی خود راضی شدم و حالا خدا می‌گوید کور خواندی، علی‌رغم همه خفت‌هایی که پذیرفتی حالا وضعت با کسانی که هیچ‌یک از کارهای تو را نکردند فرقی ندارد! با ناراحتی به حاجی آقا گفتم: والله نمی‌دانم شما راجع به چه صحبت می‌کنید، از ظهر تابحال وضویم را حفظ کرده‌ام، می‌خواهید قرآن بیاورید و من به قرآن سوگند می‌خورم که هیچ مطلبی را به قصد و آگاهی، از شما پنهان نکرده‌ام. حاجی آقا مدت کوتاهی در فضای کوچک

اتاق بازجویی قدم زد و بعد کنار من ایستاده گفت: تو، بدون اینکه هیچ فکری بکنی، از وضع موجودت شروع کن و آن کثافتاتی که درونت را گرفته بیرون بریز! بعد نگاهی به آقای ۲۵ کرد و سپس با تمسخر و تحقیر خطاب به من ادامه داد: یکی از آن دستشویی‌هایی هم که تو به آن عادت داشتی (یعنی توالت فرنگی) در اینجا داریم، برو اگر می‌خواهی خودت را آنجا بیرون بریز! من از شدت ناراحتی به خود می‌پیچیدم: خدایا تا کی باید این خشونت‌ها و تحقیرها را تحمل کنم؟ با یأس تمام گفتم: والله من که دیگر فکرم به جایی نمی‌رسد، حالا هر کار می‌خواهید بکنید، اگر قرار است من مصاحبه را تکمیل کنم دنبال آن کار را بگیرم و در غیر این صورت هر سؤال دیگر اگر هست توضیح دهم. حاجی آقا فکری کرد و در حالی که با حالت غیظ و عصبانیت و ضمناً دلسردی دست‌هایش را به هم می‌فشرد، گفت: نمی‌دانم، فکر می‌کنم بهتر است فعلاً به همان کار مصاحبه پردازید. با این جمله من احساس کردم که مرخص هستم و از جای خود برخاستم. حاجی آقا برخلاف معمول بی‌خدا حافظی اتاق را ترک کرد و یکی از دستیارانش (سواى آقای ۲۵) که هیکل چاق و درشتی داشت، مرا به سمت در خروجی راهنمایی کرد و وقتی در بالای پلکان می‌خواست از من جدا شود، آهسته در گوشم گفت: تو هنوز اصلاح نشده‌ای، برایت متأسفم. با تعجب پرسیدم: از چه روی این را می‌گویید؟ مگر من چه باید بکنم؟ او بی‌هیچ توضیحی مرا به سمت پلکان راند و فقط اضافه کرد: برو، برو، تمام نوشته‌هایت را خوانده‌ام، تمامش مزخرف است، خیلی برایت متأسفم.

با حالت شوک و هراس به سلول بازگشتم و در حالی که با بی‌میلی دنبال کار تهیه متن جدید مصاحبه را می‌گرفتم، از خود می‌پرسیدم: معنی

این کار چه بود؟ واقعاً حاجی آقا از این حرکت چه منظوری داشت و چه مطالبی را می‌خواست من بازگو کنم؟ هر چه اندیشیدم فکرم به جایی نرسید و بالاخره آن شب را با انتظار هر پیشامدی در روز بعد، به صبح رساندم.



تصور می‌کنم مقارن همین جریانات بود که یک روز صبح اول وقت (حدود ۸ صبح) برای بازجویی احضارم کردند. من از این احضارهای اول صبح خاطره بدی داشتم و بنابراین با تشویش تمام راهی اتاق بازجویی شدم. حاجی آقا با من سلام و علیک گرمی کرد و اثری از عصبانیت جلسه قبل در او نبود. وقتی این برخورد را دیدم نفسی به راحت کشیدم و احساس کردم برخلاف انتظارم با اوضاع آرامی مواجه خواهم شد. حاجی آقا گفت: من پیشنهادی داشتم، فکر کردم که برای حل مشکلات شما، بهتر است آن جاسازی‌هایتان را جمع‌آوری کنیم. معذرت می‌خواهم ولی این تنها راهی است که برای جلوگیری از صحبت‌های دیگران به نظرم می‌رسد. حاجی آقا روحیه مساعدت داشت و چنین می‌نمود که می‌خواهد مرا در برابر دیگرانی که نظر بر اعمال فشار داشتند، حفظ کند. با ابراز خوشحالی از او تشکر کردم و گفتم که حاضرم به اتفاق هر کسی که تعیین می‌کنند به خانه خود و مادر و پدرزنم رفته محل جاسازی‌ها را نشان دهم و در جمع‌آوری آن‌ها کمک کنم. از فکر اینکه بدین طریق راهی برای دیدار همسر و فرزندان و مادرم باز خواهد شد، ذوق‌زده شده بودم و در حقیقت به همین دلیل بود که آن پیشنهاد را کردم. حاجی آقا سری تکان داد و گفت: معمولاً در چنین شرایطی به همین ترتیب عمل می‌شود، ولی با در نظر گرفتن جوی که فعلاً در

خارج به وجود آمده، رفتن شما به خانه و انعکاسی که ممکن است در برابر اهل محل و همسایگان داشته باشد، به صلاح نیست. از سوی دیگر لازم است که این کار با کمال آرامش و بی هیچ اشکالی انجام گیرد و برای این منظور همکاری خانم شما ضروری است. سپس حاجی آقا شروع به صحبت‌هایی در اطراف همسرم فرشته کرد و گفت: او برخلاف سایرین خیلی به دنبال تماس با این و آن و ماجراجویی نیست ولی روحیه همکاری در این‌گونه موارد را ندارد و ما اطلاع داریم که بعد از دستگیری شما خیلی چیزها را از خانه خارج کرده و به منزل برادرش برده است. به او توصیه نمایید که کمال همکاری را در این مورد به کار بندد. من آمادگی خود را برای این کار اعلام داشتم و حاجی آقا گفت: بهترین طریق این است که شما را به محل کار خانم ببرند و آنجا شما طی دیدار کوتاهی - به ایشان توصیه کنید که با مأموران، در جمع‌آوری جاسازی‌ها همکاری نماید. از شنیدن این مطلب، و تصور دیدار فرشته در ساعات آتی، من به قدری خوشحال شده بودم که هیجان‌هایم قابل کنترل نبود و با شوق عجیبی از حاجی آقا پرسیدم: کی فکر می‌کنید این کار انجام شود؟ حاجی آقا که تصور می‌کنم وضعیت مرا کاملاً درک کرده بود، با لحن رضایت‌آمیزی گفت: فکر می‌کنم تدارک مقدمات کار تا بعد از ظهر طول خواهد کشید، ولی بهتر است اکنون شما تلفنی به خانمتان کرده او را آماده کنید. صلاح است فقط به او بگویید کسی را مثلاً برای گرفتن چند قلم دارو به نزدش می‌فرستید و لازم است تا رسیدن آن شخص، در آزمایشگاه باقی بماند.

با قبول شوق‌آمیز این موضوع از جانب من، حاجی آقا از اتاق خارج شد و آن‌گاه آقای ۲۵ آمده مرا به اتاقی برد که به نظر می‌رسید اتاق نشیمن

بازجویان است. این اتاق همان اتاقی بود که موکت سبزرنگ بر کف داشت و من یکبار یکی از اعضای هیأت اجرایی را در آن نشسته بر روی زمین - با حال رقت‌باری دیده بودم. در مدخل اتاق میزی بود که تلفن‌هایی بر روی آن قرار داشت و این تلفن‌ها با تلفن‌های موازی در راهروی کوچکی، عمود بر اتاق، برای آنکه مأموران بتوانند به مکالمات جاری گوش دهند، مرتبط بود. حاجی آقا شماره آزمایشگاه بیمارستان پارس^۱ را از من پرسید و آنگاه شماره را گرفته فرشته را پای تلفن خواست و گوشی را به من داد. از اینکه بعد از مدت‌ها دوری صدای فرشته به گوشم می‌خورد حالت خاصی به من دست داده بود. دوران زندان من تا آن زمان شاید بیش از دو ماه و نیم نبود و محلی که در آن زندانی بودم با محل خانه‌ام بیش از دو خط اتوبوس فاصله نداشت. ولی سختی دوران، این دو ماه و نیم را در نظرم سال‌ها می‌نمود و شرایطی که در آن قرار داشتم به قدری با زندگی عادی تفاوت داشت که احساس می‌کردم فرسنگ‌ها از خانواده و آشنایانم دورم، به طوری که در تلفن ناخودآگاه بلند صحبت می‌کردم. اما لحن گرم و صمیمانه فرشته باعث شد که من بلافاصله خود را بازیابم و با نظارت حاجی آقا پیغام را به او رساندم که در آزمایشگاه تا رسیدن پیام‌آوری از جانب من باقی بماند، همچنین بنا به درخواست حاجی آقا که یادداشتی پیش رویم گذاشت، از او خواستم که در مورد این تلفن با هیچ‌کس حتی مادرم صحبتی نکند. فرشته با تعجب پرسید: حتی به مامی جون (مادرم) چیزی نگوییم؟! دارند دِق می‌کنند! با اشاره حاجی آقا من تأکید کردم که بلی، حتی به مامی جون

۱. در آن زمان همسر فرشته در آزمایشگاه بیمارستان پارس شاغل بود و اکنون همکار برادرش، در آزمایشگاه دانش می‌باشد.

چیزی نگو. با این کلام خدا حافظی کرده تلفن را قطع کردم و تمام حواسم متوجه مادرم شده بود که این دو ماه و نیم بر او چه گذشته است. احساس می‌کنم حاجی آقا حالت مرا درک کرد و دلش به حال من یا مادرم سوخت، زیرا بعد از اتمام آن تلفن پرسید: شماره مادر تان چند است؟ و در حالی که آن شماره را می‌گرفت، زیر لب گفت: مثل اینکه شما هم مثل من در حزب مادر هستید؟ قدرت هر بیانی را از دست داده بودم و از تصور اینکه به زودی با مادرم صحبت خواهم کرد، بغض پیشاپیش به گلویم آمده بود. صدای مادرم در تلفن گریه‌آلود بود، با لحن غمناکی پرسید: فرهاد؟ تویی؟ گفتم: بلی، مامی جون خودم هستم حال شما چطور است، نگران من نباشید شکر خدا حالم بد نیست، از اینکه شما را ناراحت کرده‌ام معذرت می‌خواهم. مادرم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید: تنهایی فرهاد؟ من به سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم و بنا به درخواست حاجی آقا که آهسته در گوشم پیام می‌داد، گفتم خیر، من تنها نیستم، الحمدلله سر و کارم با مردمانی است که همه با خدا و متدین هستند و متعاقباً با اشاره حاجی آقا به صحبت‌م پایان دادم و مادرم در حالی که خدا حافظی می‌کرد، ملتمسانه پرسید: باز هم تلفن می‌کنی؟ به سرعت پاسخ دادم: بلی، حتماً تلفن می‌کنم، انشاءالله ملاقات هم به من می‌دهند، شما نگران نباشید، فقط دعا کنید، انشاءالله خداوند خود مشکلات را حل خواهد کرد.

با این کلام صحبت ما تمام شد و من در حالی که اشک چشمان چشم‌بندم را مرطوب می‌ساخت، گوشی تلفن را در جایش گذاشتم. متعاقباً حاجی آقا مرا به سلول فرستاد و آقای ۲۵ لباس‌ها و کفش‌هایم را آورد و تأکید کرد که رأس ساعت ۲ بعد از ظهر ناهار خورده و لباس

پوشیده، آماده حرکت باشم. در حال تعویض لباس به یاد شب دستگیری افتادم و وقتی که شلوارم را به پا کردم متوجه شدم که قریب چهار انگشت برایم گشاد شده است، برعکس کفش هایم به علت تورم پاها، پایم نمی رفت و مجبور شدم پشت آن ها را خوابانده به صورت سرپایی پا کنم که البته بین پرسنل زندان این کار معمولی بود!

بر طبق قرار حدود ساعت ۲ بعد از ظهر مرا صدا کردند و با همراهی آقای ۲۵ و حاجی آقا و چند تن دیگر از جماعت بازجویان و کمک بازجویان، از حیاط زندان عبور کرده در خارج از عمارت، به روی صندلی عقب یک اتومبیل پیکان نشستم و حاجی آقا و عده دیگر را دیدم که در اتومبیل بنز زردرنگی قرار گرفتند و بقیه داخل یک «رنو» سفیدرنگ شده، جمعاً با سه اتومبیل به سوی بیمارستان پارس حرکت کردیم. راننده پیکان آقای ۲۵ بود و بعد از حرکت به من دستور داد که روی نیمکت عقب دراز کشیده فقط به زیر نگاه کنم و در آن حال خود دستش را دراز کرده چشم بندم را درآورد. وقتی به من اجازه دادند که به طور عادی روی صندلی عقب بنشینم، حوالی میدان ولی عصر بود. در آنجا من برای اولین بار بعد از دو ماه و نیم، خود را با زندگی قرین می دیدم و در میان مردمی که بی خبر از آنچه بر من می گذشت، از یک سو به سوی دیگر خیابان می رفتند و به نظرم می آمد که آن ها هیچ غمی نمی توانند داشت! به خاطر آوردم که خود زمانی مانند این مردم در همین میدان از یک سو به آن سو می رفتم و چه بسا افسردگی و اضطراب هایی نیز داشتم و افسوس می خوردم که آن زمان قدر آزادی را ندانسته برای مسائل کوچک مشوش می شدم. این، از خصوصیات زندان است که ارزش نعمت هایی را که برای انسان عادی شده و آن ها را مفت خود می پندارد،

مجدداً احیاء می‌کند. همین آزادی که شخص می‌تواند به خیابان رفته و به هر سویی آزادانه حرکت کند، از نعمت‌های بزرگ فراموش شده است که فقط زندانیان قدرش را می‌شناسند. من حریصانه به عابران و اتومبیل‌هایی که به سرعت از اطراف می‌گذشتند نگاه می‌کردم، به طوری که آقای ۲۵ (که با برداشتن چشم‌بند برای اولین بار قیافه او را به طور کامل می‌دیدم) مشکوک شده و از من پرسید: به چه نگاه می‌کنی؟ جواب مشخصی به این سؤال نداشتم و خوشبختانه او هم از حالت فهمید که نظر خاصی نداشته‌ام. چیزی نگذشت که به بیمارستان پارس رسیدیم و اتومبیل در خیابان واقع در ضلع غربی این بیمارستان، توقف کرد. یکی از مأموران از اتومبیل رنو پیاده شده و از من نحوه دسترسی به فرشته را در آزمایشگاه بیمارستان پارس پرسید. در این مورد راهنمایی کردم و متعاقباً او راهی بیمارستان شد. هر سه اتومبیل در نقاط مختلف خیابان پارک کرده بودند و بنز زردرنگ از اتومبیل پیکان که من در آن بودم، فاصله کافی داشت تا من قیافه حاجی آقا را نبینم. بعد از مدت کوتاهی سر و کله فرشته به اتفاق مأموران پیدا شد و او را برای لحظه‌ای کنار من در صندلی عقب اتومبیل پیکان نشاندند. خنده‌ای که با دیدن قیافه من از دور داشت، وقتی کنارم رسید محو شد و من حلقه اشک را در چشمانش، هنگامی که دستم را می‌فشرده، به خوبی دیدم. مأموران عجله داشتند که من به سرعت حرف خود را بزنم و او را ببرند. من هم در حالی که بغض گلویم را گرفته و به سختی می‌توانستم صحبت کنم، گفتم: گوش کن فرشته، من چیز محرمانه‌ای از این برادران ندارم، از تو خواهش می‌کنم که همکاری کنی و هر چه می‌خواهند در اختیارشان بگذاری. با ادای این جمله از جانب من، آقای ۲۵ گفت: بسیار خوب، تمام شد. و به سرعت

فرشته را از ماشین خارج ساخته مرا به اتومبیل رنو منتقل نمودند و من در حالی که آخرین نگاه‌ها را به فرشته می‌کردم، دیدم که با او قرار رفتن به خانه را می‌گذارند. وظیفه من پایان گرفته بود و می‌بایست هر چه زودتر به زندان منتقل می‌شدم. تمام طول راه در این فکر بودم که چند ساعت بعد بر فرشته و بچه‌ها و مادرم، و پدر و مادر فرشته، با یورش این افراد به خانه‌ها برای جمع‌آوری متعلقات من، چه خواهد گذشت و چه فکری در این باره خواهند کرد؟

□

بعد از آزادی، دخترم طیبه ماجرای ورود آن عده را به خانه و برخوردش را با حاجی آقا برایم چنین تعریف کرد: «من در خانه بودم که شنیدم زنگ زدند و متعاقباً مامان در را با کلیدش گشود و به اتفاق افرادی که معلوم بود از دادستانی انقلاب هستند وارد شد. یکی از آن‌ها را من قبلاً دیده بودم زیرا روز بعد از دستگیری شما با دو نفر دیگر برای تفتیش کامل خانه آمده بود و در آن موقعیت مقدار زیادی از کتاب‌ها و نوشته‌های شما را از کتابخانه و اطراف جمع‌آوری کرده و برده بودند.^۱ در بدو ورود به خانه، شخصی که بعداً فهمیدم همان حاجی آقا، بازجوی شماست، از مامان پرسید: جاسازی حیاط کجا است؟ مامان گفت: من نمی‌دانم. حاجی آقا با لحن شکوه‌آمیزی جواب داد، ببینید، شما نمی‌خواهید همکاری کنید. مامان انکار کرد و گفت: اصلاً چنین چیزی نیست، من محل دقیقش را نمی‌دانم، فقط می‌دانم در حیاط است. گفتند:

۱. مقداری از این کتاب‌ها و مدارک تحصیلی و آلبوم دوران تحصیلم را که از خانه برده بودند، قریب یک ماه بعد از آزادی به من پس دادند. اما بسیاری از نوشته‌ها هنوز در اختیار دادستانی است و همچنین از آلبوم دوران تحصیل، عکس‌هایی را که با شاه سابق در اردوی دانش‌آموزان داشتم، همه را برداشته‌اند.

بسیار خوب، اشکالی ندارد، خودمان پیدا می‌کنیم، و سه نفر با بیل و کلنگ به حیاط رفته مشغول کندن باغچه شدند. در این جریان حاجی آقا در اتاق نشست و ضمن نوشیدن چای که مامان برایشان آورد، با ما مشغول گفتگو شد. شخص دیگری هم با حاجی آقا بود و هر وقت تلفن زنگ می‌زد توجه داشت که چه گفتگوهایی صورت می‌گیرد. مامان از حاجی آقا پرسید: بر طبق قانون اساسی شما باید ظرف ۲۴ ساعت تکلیف هر کس را که دستگیر می‌کنید روشن سازید، چرا تابحال مرا از وضع شوهرم بی‌خبر گذاشته‌اید و من اصلاً نمی‌دانم که او کجا هست؟ حاجی آقا گفت: ما معمولاً با همه همین‌طور رفتار می‌کنیم ولی نه با کسانی که اتهام جاسوسی دارند! من از این حرف خیلی ناراحت شدم و گفتم شما نمی‌توانید این‌طور به پدر من توهین کنید، او از اولین کسانی بوده که به این انقلاب رأی داد و در تظاهرات شرکت کرد، پدر و مادر من می‌توانستند مثل خیلی‌ها در آمریکا یا اروپا کار و زندگی آبرومند داشته باشند، ولی در ایران ماندند که خدمت کنند، حالا شما راجع به پدرم این‌طور صحبت می‌کنید؟! وقتی کسی مثل پدر من که از اول پای‌بند انقلاب بود، به این شرایط برسد، وای به حال کسانی که از ابتدا مخالف انقلاب بودند! حاجی آقا گفت: شما، در رابطه با انقلاب، نباید فقط روحیه طبقه خودتان را در نظر بگیرید، بلکه به جنوب شهر نگاه کنید و ببینید هر خانواده چقدر شهید داده است. من گفتم: خانواده‌های جنوب شهر هر کدام چندین بیچه دارند و برایشان مهم نیست که مثلاً دو نفر از آن‌ها هم در جنگ کشته شوند، ولی در شمال شهر خانواده‌هایی مثل پدر و مادر من که فقط دو بیچه دارند، نمی‌توانند اجازه دهند که آن دو نفر هم به جبهه رفته و کشته شوند. به علاوه عده‌ای هم برای خدمت نظام رفته

بودند و شما آن‌ها را به جبهه بردید و اتفاقاً شهید شدند، خیلی کم بودند کسانی که به میل خود به جبهه رفته و شهید شده باشند.^۱ حاجی آقا در پاسخ من گفت: من جمعیت نسبی را در نظر می‌گیرم. مسلماً جمعیت جنوب شهر از شمال شهر بیشتر است، ولی شمال‌شهری‌ها به نسبت جمعیت خود هم کوچکترین فداکاری برای انقلاب نداشته‌اند. در اینجا امامان وارد صحبت شد و گفت: شما فکر می‌کنید ما که در شمال شهر زندگی می‌کنیم همه سلطنت‌طلب هستیم؟ حاجی آقا پاسخ داد: خیر، من چنین چیزی نگفتم، خود من از خانواده‌ای هستم که اگر اسمم را بگویم شما تعجب می‌کنید که چگونه وارد این راه شده‌ام، من با هر طبقه‌ای برخورد دارم و برخلاف طرز فکر و راه و روش‌های فامیلی‌ام به اعتقادی رسیدم و اکنون هم به خاطر اعتقادم است که در این راه خدمت می‌کنم. سپس حاجی آقا در بیان حقانیت انقلاب و امام مطالبی گفت و اظهار داشت: تمام مخالفان انقلاب، بر پایه همان معیارهای خودشان، حالا محکوم و مفتضح شده‌اند. مثلاً همین مسعود رجوی که زمانی به ما «آمریکایی» می‌گفت، اکنون مشخص شده است که خودش آمریکایی است. من بلافاصله گفتم: مواظب باشید که همین بلا سر خودتان نیاید و ۲۵ سال دیگر مشخص نشود که شما که حالا به پدر من «آمریکایی» می‌گویید، خود چه روابطی با آمریکا داشته‌اید! حاجی آقا در برابر حرف‌های تند من کاملاً مؤدب و صبور بود و با حالت شوخی پاسخ داد: حالا خوب است شما مثل کسان دیگر نیستید که بگویید تا یک ماه دیگر

۱. باید در نظر داشت که دختر من در آن زمان فقط ۱۵ سال داشت و این مطالب استدلال‌های دختر پانزده‌ساله‌ای است که با آزرده‌گی از وضع پدرش، در برابر کسانی که آن‌ها را مسؤول توقیف و دستگیری پدر خود می‌دانسته، ارائه می‌داده است.

اوضاع عوض می‌شود و حداقل ۲۰ سالی به ما فرصت می‌دهید! من کاملاً عصبانی شده بودم و گفتم: به هیچ وجه نمی‌توانم بفهمم که شما چگونه پدر مرا جاسوس می‌خوانید؟ این حرف هیچ پایه‌ای ندارد، مردم اگر این مطلب را بشنوند به هیچ وجه باور نخواهند کرد. حاجی آقا مکث کوتاهی کرد و سپس با لحن آرام و شمرده‌ای گفت: ما سعی می‌کنیم این موضوع را به طور عامه‌فهم که برای هر کس مشخص شود، تا دوسه هفته دیگر اعلام کنیم. من گفتم: اگر منظورتان این است که پدرم را به تلویزیون می‌آورید و او به چنین جرمی اعتراف می‌کند، باید بدانید که نه تنها من، بلکه هر کسی که او را می‌شناسد، می‌فهمد که این دروغ است و شما به زور او را وادار به انجام چنین کاری کرده‌اید! صدای من از عصبانیت بلند شده بود و شخص دیگری که پهلوی حاجی آقا نشسته بود اصرار می‌کرد که: خانم قدری آهسته‌تر، صدایتان به طبقه بالا می‌رود و همه می‌شنوند. حاجی آقا مدتی به من نگاه کرد و دیگر چیزی در این مقوله نگفت.

در این اثنا سه تن دیگر هم که برای خارج کردن جاسازی‌ها از باغچه به حیاط رفته بودند، به کار خود خاتمه داده و به ما ملحق شدند و مامان برای آن‌ها چای آورده مطالب متفرقه دیگری مطرح شد که من درست به خاطرم نیست از جمله آنکه حاجی آقا گفت:

شما هیچ فکر نمی‌کنید چرا ما آقای بازرگان را نمی‌گیریم؟ زیرا می‌خواهیم او باشد تا ریشه‌هایش را کشف کنیم.

جمهوری اسلامی حکومت توصیه نیست و اگر با آقای دکتر بهبهانی رفتاری بجز سایرین می‌شود، برای کرداری است که از خود نشان داده، نه چیز دیگر. پدر شما در جمعیتی فعالیت می‌کرد که ستون پنجم دشمن در جنگ با عراق بوده است.

در برابر این نکته آخر من نتوانستم ساکت بمانم و گفتم: اگر چنین چیزی بود، باید شما همان دو سال پیش پدر من و سایر افراد جمعیت را دستگیر می کردید، نه اینکه بگذارید دو سال بگذرد و حالا این حرف را بزنید.

یکی از آن سه نفر که برای خارج ساختن جاسازی‌ها در حیاط کمک می کرد و تازه به اتاق آمده بود، گفت: اگر کارها در دست من بود، همان اول جنگ تمام این‌ها را اعدام می کردم. به هنگامی که می خواستند از در خارج شوند، حاجی آقا به مامان گفت: شما بهتر است فعلاً راجع به جمع آوری این جاسازی‌ها به کسی چیزی نگویید. من گفتم: مگر کار بدی کرده اید؟ اگر بد بوده چرا کردید و اگر بد نبوده چرا به کسی نگوییم؟ حاجی آقا با خنده‌ای پاسخ داد: اگر هم می خواهید، بگویید، من برای خودتان می گویم. مامان اظهار داشت: باید شما خودتان را جای ما بگذارید و وضعیت کسی را در نظر بگیرید که اکنون دو ماه و نیم است از شوهرش خبری ندارد و همین طور بچه‌ها از پدرشان بی خبرند. حاجی آقا گفت: ما هم فکر شما را می کنیم و هم فکر آن بچه‌هایی که پدرشان شهید شده‌اند. آخر سر حاجی آقا پرسید: آیا شما تابحال چیزی از خانه بیرون برده اید؟ من گفتم: مقداری از پوسترها را برده‌ام و مامان گفت مقداری آلبوم خانوادگی داشتیم که من آن‌ها را به خانه برادرم برده‌ام. حاجی آقا گفت: آن‌ها مسأله‌ای نیست. ولی برای گرفتن پاسپورت شما با مامان به خانه دایی فرید رفتند. سپس راهی منزل مامی جون (مادر من) شدیم و آنجا چون من گفتم که مادر بزرگم ناراحت می شوند، از نظر مراعات حال ایشان، قبول کردند که بیرون در منتظر بمانند و ما داخل رفته چمدان و پاکت‌ها و نوشته‌هایی را که شما آنجا داشتید آورده تحویلشان دادیم.

من بی خبر از این جریان‌ها در سلول نشسته بودم و فکر می‌کردم باید خود را برای دوران پرغوغایی که بازرسی از آن جاسازی‌ها توسط بازجویان به وجود خواهد آورد، آماده کنم. تنها امیدم این بود که چون من خود جاسازی‌ها را اعلام نموده بودم، نرمشی در این مورد پیش آید. ضمناً برق نبود و هوای سلول به علت کار نکردن دستگاه تهویه، فوق‌العاده گرم و سنگین شده بود. به علاوه، لباس زندان من، به هنگام مراجعت، در قسمت بازرسی زندان پیدا نشد و من مجبور بودم با همان پیراهن و شلواری که به تن داشتم در سلول بنشینم و این موضوع بر ناراحتی‌های ناشی از هوای گرم می‌افزود.

رفته‌رفته شب شد و من نماز مغرب و عشاء را بجا آورده در محوطه کوچک سلول، طبق معمول، قدم می‌زدم تا شاید خوابم بگیرد و بتوانم چندساعتی بخوابم. اما با کمال تعجب حوالی ده شب - نگهبان شب - در سلول را گشود و گفت: از بازجویی کازت دارند. خیلی از این احضار متعجب شدم زیرا تا آن موقع سابقه نداشت و هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده بود که ۱۵ شب مرا برای بازجویی بخواهند. اما به هر حال چشم‌بندم را نصب کرده به راه افتادم. آقای ۲۵ مرا به اتاق بازجویی برد و در آنجا حاجی‌آقا را دیدم که با پیراهن زیر و شلوار پیژاما نشسته و معلوم بود که تازه از برگزاری نماز فارغ شده است. با گرمی مرا پذیرفت و از جریان جمع‌آوری جاسازی‌ها و برخوردی که با خانواده من داشته اظهار رضایت کرد. سپس حاجی‌آقا شمه‌ای از صحبت‌هایش را با همسر فرشته و دخترم طیبه تعریف کرد^۱ و در عین نظرات مخالفی که ابراز

۱. این مطالب کاملاً با آنچه بعداً دخترم برایم تعریف کرد و من در صفحات قبل آورده‌ام، تطبیق داشت.

می‌داشت، احساس کردم برخورد طیبه برایش جالب بوده است. به من گفتم: حالا بیا و تلفنی به دخترت بزن و ببین بعد از این مباحثاتی که داشته‌اش چطور است. من بی‌اختیار از رفتاری که طیبه نموده بود احساس ذوق و غرور می‌کردم و در حالی که نمی‌توانستم خنده‌هایم را پنهان کنم، برای تلفن به خانه‌ام، با حاجی آقا به اتاق مجاور رفتیم. حاجی آقا شماره را گرفت و معلوم بود که طیبه در آن طرف خط گوشی را برداشته است. بعد از سلام از او پرسید: شما طیبه‌خانم هستید؟ یادت هست که ما را ارشاد می‌کردی؟ حالا بیا و پدرت را هم ارشاد کن، و گوشی را به دست من داد. من بعد از دو ماه و نیم، اولین باری بود که صدای دخترم را می‌شنیدم و سعی داشتم به هر نحو شده هیجان‌های خود را کنترل کنم. به آرامی گفتم: دخترم طیبه؟ او با همان لحن شاد و خنده‌همیشگی‌اش جواب داد: ددی جان شما هستید؟ حالتون خوبه؟ من و بهزاد و مامان همه خوب هستیم. چند کلمه دیگر بین ما رد و بدل شد که خاطر من نیست و سپس با بهزاد و همسرم فرشته نیز چند کلمه‌ای صحبت کردم. حاجی آقا خیلی سر لطف بود و متعاقباً شماره مادرم را گرفت و صحبت با مادرم برای بار دوم در یک روز، کاملاً مرا سر حال آورد و به آینده امیدوار ساخت. به طوری که خاطر من هست آن شب برای اولین بار - بعد از دو ماه و نیم در زندان - از یازده شب تا ۴ صبح که برای نماز بیدارم کردند، یک‌سره خوابیدم و بعد از نماز نیز چنان خوابم برد که حدود ساعت ۷/۵ به صدای پیک چای از خواب بیدار شدم.

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جینی کار خون‌آشامی است

زیر و بم‌ها

(مولوی)

واقعه بعدی که خاطر من هست، دو سه جلسه سوال راجع به اوراقی بود که در جاسازی‌ها به دست آورده بودند. حاجی آقا ابتدا اظهار تعجب کرد که شما چیزهایی را جاسازی کرده بودید که هیچ احتیاجی به پنهان کردن آن‌ها نبود، مثل عکس‌هایی که در دوران تحصیل در دبیرستان در اردوی بابلسر، با شاه سابق داشتم (هرچند هنگامی که آلبوم دوران تحصیل را بعد از آزادی به من بازگرداندند، این عکس‌ها را از آن برداشته بودند).
آنگاه حاجی آقا یکی از اشعاری را که از پاکت‌های نهاده شده در منزل مادرم به دست آمده بود، مورد سوال قرار داد و چون شعر مزبور لحن سلطنت‌طلبی داشت و نسبت به رژیم سابق اظهار علاقه می‌کرد، چنین نتیجه‌گیری می‌نمود که من نیز علائق سلطنت‌طلبی داشته و علاوه بر فعالیت در جمعیت با دار و دسته سلطنت‌طلب‌ها روابطی داشته‌ام.
من توضیح دادم که اگر چنین چیزی بود، خود جاسازی‌هایم را به شما معرفی نمی‌کردم. به علاوه، تمام فعالیت‌های سیاسی من - از بدو تشکیل - در جمعیت خلاصه می‌شده است و با در نظر گرفتن اینکه شاغل هم بودم و کار و مسؤولیتم در جمعیت نیز سنگین بود و مضافاً

مقداری از وقتم با آقای طباطبایی و تهیه تفاسیر قرآن می‌گذشت و بالاخره گرفتاری‌های زندگی و رسیدن به خانواده و فامیلم را هم داشتم، اصولاً وقت خالی برایم باقی نمی‌ماند که آنرا مصروف تماس و فعالیت با گروه دیگری - اعم از سلطنت‌طلب‌ها یا غیره - بنمایم.

حاجی آقا این استدلال مرا پذیرفت و فقط مقداری در مورد سراینندگان اشعار و نحوه جمع‌آوری آنها توضیح خواست. من یکی دو تن از سراینندگان اشعار را که می‌شناختم معرفی کردم و حاجی آقا بلافاصله پرسید: آیا تریاکی نیستند؟ اتفاقاً همین‌طور هم بود و نتیجتاً به سؤال او پاسخ مثبت دادم. حاجی آقا گفت: چیزی غریبی است، بر طبق آماري که یکی از همکاران جمع‌آوری کرده است، تقریباً ۹۹ درصد کسانی که اشعار ضد انقلاب را می‌سرایند تریاکی هستند.

ولی حاجی آقا زیاد موضوع اشعار و سراینندگان آنها را پی‌نگرفت، گویی این مسأله زیاد برایشان مهم نبود. من توضیح دادم که حقیقت این است که این اشعار را من در هر موقعیتی که می‌شنیدم فوری یادداشت کرده و جمع‌آوری می‌نمودم و فکر می‌کردم انعکاسی از بعضی روحیه‌ها در این دوران است. حاجی آقا در برابر این گفته من با بی‌اعتنایی سری تکان داد و پوزخندی زد و سپس موضوع لیستی را مطرح ساخت که ما زمانی در جمع اُمنّا تدوین کرده بودیم. این لیست را من در دفترچه زردرنگی وارد کرده و در چمدانی در منزل مادرم نهاده بودم. تاریخ تدوین آن حدود سال ۱۳۶۰ بود و آن‌زمان در جمع اُمنّا این بحث پیش آمده بود که خوب است لیستی از افراد حائز شرایط برای تصدی مشاغل طراز اول مملکتی در نظر گرفته شود تا هرگاه به یکباره و بنا به هر علتی حکومت به دست ملیون افتاد، سرگردانی پیش نیاید. همان خیالات

خامی که در سال‌های اولیه انقلاب گریبانگیر خیلی‌ها از جمله جمع ما بود. در برابر بعضی از اسامی در لیست مزبور حرف (ف) نوشته شده بود و منظور آن بود که حدس زده می‌شد فرد مربوطه فراماسون باشد. حاجی آقا خیلی در مورد این لیست پرسید و تنها علتی که باعث شد در مورد آن کوتاه بیاید این بود که من قبلاً آن‌را در بازجویی‌های خود اعلام داشته بودم، و الا موضوع خیلی به قول معروف «بیخ پیدا می‌کرد» و به قصد براندازی حکومت تعبیر می‌شد. حرف کذایی (ف) در لیست نیز موجب شد که حاجی آقا در مورد هرگونه ارتباطی بین من و فراماسون‌ها به کنکاش پردازد، خصوصاً اینکه برخی از نزدیکترین دوستان من فراماسون بودند و آن‌ها از این امر خبر داشتند و می‌دانستند که ما تا مدت‌ها دوره هفتگی ناهار با هم داشتیم. ولی تصور می‌کنم در مورد من بررسی کرده و واقف بودند که فراماسون نبوده‌ام و از این رو حاجی آقا زیاد پایی این قضیه نشد.

آخرین سندی که حاجی آقا از مجموعه جاسازی‌ها مطرح ساخت، نامه‌ای بود که بهرامیان در مورد دکتر یزدی به من نوشته بود. این نامه را از کیف دستی من در زیرزمین خانه پدرزنم به دست آورده بودند. متن این نامه را من در ذهن خود با برخی مطالب دیگر که شنیده بودم مخلوط کرده بودم، به طوری که وقتی متن نامه بهرامیان به دست آمد، حاجی آقا باور نمی‌کرد که آن، همان نامه‌ای باشد که من در بازجویی‌ها توضیح داده‌ام و به دنبال نامه دیگری از بهرامیان می‌گشت. من توضیح دادم که روابط مکاتبه‌ای با بهرامیان نداشته‌ام و جز همان یک نامه، نامه دیگری از او دریافت نکرده‌ام و اگر متنش با آنچه در بازجویی‌ها گفته‌ام نمی‌خواند، حتماً من دچار اغتشاش ذهنی شده و اشتباه کرده‌ام.

به خوبی خاطر من هست که حاجی آقا گفت: الحق والانصاف این نامه نشان نمی‌دهد که دکتر یزدی روابطی با آمریکایی‌ها داشته، بلکه برعکس مشخص می‌سازد که او دلبستگی به جمهوری اسلامی داشته است. بعد به من گفت: آلودگی شخص به کنار، ولی رضای خدا نیست که ما برخلاف متن سندی، نسبت غلط به شخص بدهیم. من از این موضوع بسیار خوشحال شدم. زیرا سنگینی مطالب را در رابطه با دکتر یزدی در مصاحبه از بین برد و سرانجام باعث شد که نام او را نیز از متن مصاحبه حذف نمایند.

بدین ترتیب، بازجویی در رابطه با جاسازی‌ها - که خیلی نگرانش بودم - به خیر گذشت و فکر می‌کنم علت اصلی این بود که آن زمان مرا شناخته و از مرحله اعمال فشار بر من گذشته بودند و شاید هم اعلام آمادگی برای مصاحبه در این امر بی‌تأثیر نبود، و الا اگر آن نوشته‌ها و اشعار در مراحل اولیه بازجویی به دست آمده بود، می‌توانست فاجعه‌انگیز باشد.

بقیه دوران اقامت من در سلول ۴۱۱ مصروف تهیه متون و ضبط مصاحبه‌هایی گردید که هر بار در نتیجه مشورت حاجی آقا با برخی از مقامات و بخصوص بازجوی عبدالعلی بازرگان^۱ - که نقش عمده‌ای در تهیه متن نهایی داشت - تغییر می‌کرد و از این رو من هیچ نگرانی در اعمال بعضی نظرات افراطی نداشتم و می‌دانستم که آن‌ها نهایتاً خود آن‌را تغییر خواهند داد. باید اذعان کنم که هر بار - چه حاجی آقا و چه بازجوی عبدالعلی بازرگان - تأکید می‌کردند که آنچه آن‌ها می‌گویند فقط اظهار

۱. این شخص همان‌طور که قبلاً گفتم، به نام «بازجوی عبدالعلی بازرگان» به من معرفی شد و حدس من این است که او حسین شریعتمداری بود.

نظر و پیشنهاد است و این من هستم که می‌توانم نظرات آن‌ها را پذیرفته و یاد کنم. ولی من - به غلط یا صحیح - همواره خود را ملزم به پذیرش نظرات آن‌ها می‌دیدم و هیچ‌گاه در برابر نظری که ابراز می‌شد مقاومت نمی‌کردم.

هر بار، پیش از ضبط نوار، تیغ و خودتراش و صابون در اختیار من گذاشته می‌شد تا صورت خود را اصلاح کنم و من این کار را در دستشویی بند ۴۰۰ انجام می‌دادم. مضافاً، هر بار - به علت ضعف قوای جسمانی و در مقابله با کم‌آبی بدن - مقداری سرم به من تزریق می‌شد و بر طبق توصیهٔ دکتر (پزشکیار) معمولاً بعد از ناهار برای ضبط نوار برده می‌شدم، زیرا یک‌بار که با شکم خالی به این کار اقدام کردم، در میان کار قوایم تحلیل رفت و آثار آن در نوار کاملاً مشهود بود. نوار آخر نیز که صبح زود گرفته‌شد و حاجی‌آقا از کیفیت آن با نگاه‌های بیش از معمول من به کاغذ زیاد راضی نبود (ولی به علت ضیق وقت نتوانست تجدید شود) از نظر او یکی از مشکلاتش همین بود که در شرایط ناشتایی از من گرفته‌شد.

□

خاطر من هست که پیش از آغاز ضبط یکی از مصاحبه‌ها، من احساس شدید ادرار و نیاز مبرم به توالت داشتم و اجازه خواستم که اگر ممکن است به دستشویی بروم. آقای ۲۵ مرا به یکی از دستشویی‌های بند ۵۰۰ که نزدیک اتاق ضبط بود برد و وقتی از دستشویی خارج شدم احساس کردم که او رفتار غیر معمول و سؤال‌انگیزی دارد. در اتاق ضبط، وقتی من پشت میز قرار گرفتم، نجوایی بین حاجی‌آقا و آقای ۲۵ صورت گرفت و متعاقباً حاجی‌آقا نزد من آمده در مورد خشکی دهان و ناراحتی کم‌آبی که

داشتم سؤال کرد و ضمن آن دست‌های مرا گرفته مدتی آن‌ها را برانداز کرد. من نفهمیدم مقصود از این کار چه بود تا اینکه برنامه ضبط تمام شده به اتفاق حاجی آقا به اتاق بازجویی رفتیم. در آنجا حاجی آقا مرا نشانید و پرسید: اعتقادات اسلامی شما چگونه است؟ با تعجب گفتم: منظورتان چیست؟ من یک مسلمان معتقد هستم، پای‌بند قرآن و تعالیم رسول اکرم (ص). حاجی آقا مکئی کرد و سپس پرسید:

راجع به طهارت چطور، آیا به طهارت معتقد هستید؟ در حالی که از این سؤالات متحیر بودم، جواب دادم: البته معتقد به طهارت هستم، رعایت طهارت دستور صریح اسلامی است، هرچند متأسفانه در زندان به علت ناراحتی‌های ادراری که منظمأً با خود حمل می‌کنم، موفق به رعایت کامل طهارت نشده‌ام و از این نظر برای نمازهایم ناراحت‌م ولی چه می‌توانم بکنم در حد مقدوراتم طهارت را رعایت می‌کنم.

حاجی آقا گفت: امروز صبح شما حمام بودید و لباس‌هایتان تازه و پاک بوده است، ولی به هنگام رفتن به دستشویی رعایت طهارت را نکردید و این امر می‌رساند که دروغ می‌گویید و اصولاً اعتقادی به طهارت نداشته عادت به رعایت آن ندارید. من از این سخن بسیار ناراحت شدم و حاجی آقا هر لحظه صدای خود را بالاتر برده بانگ می‌زد که: آری، تو چنین موجود کثیف و پلیدی هستی، فکر نکن مسلمانی و حرمتی داری، خیر، تو این کثافتی!

من نمی‌دانستم چه بگویم، به نظر می‌رسید که تحقیر و توهین‌ها تمامی ندارد و خفت‌هایی که منظمأً به نفس خود تحمیل کرده بودم، چنان شخصیت ضعیفی برایم ساخته بود که قدرت دفاع در برابر مسأله‌ای به این سادگی را نداشتم. به آرامی گفتم: از کجا نتیجه‌گیری شده

که من وقتی به دستشویی رفتم رعایت طهارت را نکردم، مگر نمی‌توان بدون آنکه دستها تر شود رعایت طهارت را نمود؟

حاجی آقا گفت: دیگر همین مانده که ما حالا مدتی هم درباره نحوه تمیز کردن اعضای بدن شما با هم گفتگو کنیم! برای من اصلاً مهم نیست که تو مسلمان باشی یا نباشی، من متهمین مارکسیست داشتم، فقط می‌خواستم به تو بفهمانم که چنین کثافتی هستی، فقط همین!

با این کلام، حاجی آقا از جای برخاست و من غرق در غیظ و تأسف بر حال خود، عازم سلول شدم. حال که به عقب برگشته وقایع را مرور می‌کنم احساس می‌کنم که حاجی آقا در پیشبرد بازجویی با من چند تاکتیک مشخص داشت:

۱. مرحله اعمال فشار و ضرب و شتم برای در هم ریختن توازن فکری و قوای بدنی.

۲. قطع هرگونه ارتباط عاطفی و انس روحی با دوستانم در جمعیت.

۳. ایجاد این روحیه که هر چه من می‌گویم نسبت به آنچه که در مورد من دانند ناچیز و غیرکافی است تا منظم‌تر و بیشتر خود را «تخلیه سازم» و برای نجاتم دست به هر گفتاری بزنم.

۴. ابراز محبت و صحبت از متهمینی که با اتهامات سنگین نجات یافتند، که از یکسو رابطه عاطفی بین من و او ایجاد می‌کرد و از سوی دیگر در مراحل، تولید قوا و انرژی جهت فعالیت برای نجات می‌نمود.

۵. تحقیر و سرکوفت تا آخرین مرحله که هرگز خیال نکنم برائتی یافته و مثلاً با انجام مصاحبه امنیتی دارم! تا این موضوع باعث شود که من روحیه تمکین و قبول خود را در تمام مراحل تهیه و ضبط مصاحبه حفظ کنم.

آری، حاجی آقا در کارش ورزیده بود و حالا احساس می‌کنم که در پیشبرد بازجویی از من طرحی داشت و دقیقاً بر طبق آن عمل می‌نمود. یک‌بار از او پرسیدم: آیا شما دوره کارآموزی و کلاس‌هایی برای کار خود گذرانده‌اید؟ در پاسخ من خنده‌ای کرد و گفت: نه بابا، ما کلاس و دوره ندیده‌ایم، هر چه یاد گرفته‌ایم همان ضمن کار بوده است.

شاید اگر من هم به نوبه خود تجاربی در زمینه چگونگی رفتار در بازجویی‌ها داشته از شخصیت مستحکم‌تری برخوردار بودم، بعد از مدتی درمی‌یافتم که چگونه با حاجی آقا رفتار کنم و به عوض اینکه من اکنون از ورزیدگی او در کارش صحبت کنم، او احتمالاً در دل از ورزیدگی من سخن می‌گفت!

□

فردای آن روز - فکر می‌کنم حوالی بعد از ظهر - آقای ۲۵ به سراغ من آمد و مرا به طبقه فوقانی برد. اما برخلاف انتظار به اتاق بازجویی نرفتم، بلکه به همان اتاق نشیمن بازجوها هدایت شدم که در بدو ورود، دمپایی‌های پلاستیکی را از پای به در آورده به دعوت حاجی آقا در گوشه‌ای روی زمین نشستم. با وجودی که چشم‌پند بر چشمانم بود، آقای ۲۵ مرتب تذکر می‌داد: سرت رو به پایین باشد. بعد از لحظه‌ای صدای بازجوی عبدالعلی بازرگان را شنیدم که با من سلام و علیک گرمی کرد و از حال پرسید. برای اولین بار برای من یک لیوان چای آوردند و احساس کردم مجلس کاملاً دوستانه است. حاجی آقا سر صحبت را باز کرد و گفت: حاجی آقا (یعنی بازجوی عبدالعلی بازرگان) نظراتی در مورد مصاحبه داشتند که من فکر کردم بد نیست شما بشنوید. من اعلام آمادگی کرده متن نوشته شده آخرین مصاحبه را که با خود داشتم پیش

روی گذاشته خودکاری در دست گرفتم تا نظراتی را که گفته می‌شود یادداشت کنم.

بازجوی عبدالعلی بازرگان ابتدا به طور کلی از نوار مصاحبه تعریف کرد و گفت آن را نسبت به نوار قبلی بهتر و کاملتر یافته است. سپس تأکید نمود که: مصاحبه متعلق به شماست و آنچه من می‌گویم نظراتی بیش نیست که ممکن است - اگر میل داشتید - پذیرفته و رعایت کنید، و یا اگر صلاح ندانستید، کنار گذارید. من تشکر کرده گفتم: مطالب جنابعالی مغتنم است و ممنونم که صرف وقت نموده نوار مصاحبه را دیده‌اید.

آن آقای بازجو نظراتی ابراز داشت که تمام آن‌ها به خاطر من نیست ولی مطلب اصلی که بیشتر مورد نظرش بود، اختصاص قسمتی در مصاحبه به تشریح نقش جمعیت به عنوان ستون پنجم دشمن در جنگ با عراق بود و علی‌رغم نظر حاجی آقا، عقیده داشت که قسمت مربوط به نامه ۹۰ امضایی از متن مصاحبه حذف شود. سرانجام نتیجه‌گیری شد که من نظرات ابراز شده را در متن مصاحبه گنجانده برای ضبط نوار دیگری آماده شوم.

واقعه بعدی که خاطر من هست، ضبط نواری بر اساس نظرات بازجوی عبدالعلی بازرگان بود.^۱ در این نوار بحث کتابی هم که خانم صالحیان تحت عنوان «ریشه‌های روحی و روانی انقلاب ایران» در دست نگارش داشت، شده بود. به یاد دارم که توضیح داده شده بود که در این کتاب بخشی به «خلفیات ایرانیان» اختصاص داده شده و بخشی هم راجع

۱. البته بعدها من در مورد این شخص و اینکه گفته می‌شد بحث‌هایی در زمینه نهج‌البلاغه با مهندس عبدالعلی داشته، از نامبرده سؤال کردم. عبدالعلی بازرگان چنین چیزی به خاطر نمی‌آورد.

به شخصیت امام خمینی گفتگو می‌کند که اطلاعات مربوط به آن را خانم صالحیان اکثراً از طریق صحبت با آقای دکتر حائری در واشنگتن اخذ کرده است.

بعد از ضبط نوار، مدتی برای صحبت با حاجی آقا در اتاق بازجویی منتظر ماندم و برای اولین بار آقای ۲۵ قدری میوه برایم آورد که از بهترین میوه‌های فصل بود و گیللاس و زردآلو در آن محیط و شرایط، یک پذیرایی اشرافی محسوب می‌شد.

سرانجام حاجی آقا سر رسید و گفت: الآن تلفنی کردم به دفتر آقای فلاحیان و با خود ایشان صحبت کردم. گفتم که چنین نواری هست. خیلی اظهار علاقه کرده و خواستند که بلافاصله نوار را برای مشاهده ایشان ببرم. بنابراین من حالا برای این کار می‌روم و شما بروید به سلول تا خبرتان کنم. من با تعجب پرسیدم: آقای فلاحیان کی هستند؟ حاجی آقا که به نظر می‌رسید هیچ تعجبی از سؤال من نکرده است، با خونسردی پاسخ داد: وزیر اطلاعات، و اضافه نمود: اگر نوار برای پنخش تأیید شود دیگر کار تمام است و شما می‌توانید به عاقبت خود مطمئن باشید. در اینجا برای اولین بار احساس کردم که آزادی من با پنخش نوار مصاحبه از تلویزیون مرتبط است و از آن پس منظمأً به همزمانی این دو رویداد فکر می‌کردم.

اساساً نمی‌دانم زندان چه اثر روحی در من ایجاد کرد که تمام سازمان فکری و وجودی مرا در هم ریخت و از همان مراحل اولیه تنها وظیفه‌ای که برای خود می‌دیدم این بود که به هر نحو شده آزاد شوم. البته در این امر موفق شدم و اگر زرنگی زندانی سیاسی را این بدانیم که سعی کند هر چه زودتر از زندان آزاد شود، باید اذعان کرد که من زرنک بودم، ولی